

هري پاتر و مرگ خوار ولدمورت

نویسنده: Khorzo_Khan

لينک های دسترسي:

<http://www.irkids.ir>

<http://www.wizardingworld.ax3.net>

<http://everything.iranblog.com>

everything2008@gmail.com

Lordofgames2006@gmail.com

: ایمیل

مقدمه:

با سلام،

اسم من هونطور که توی صفحه ی اول نوشتم *khorzo_khan* و این اولین داستانی که می نویسم. پس اگه خوب نبود بزارید به حساب بی تجربه بودنم و همچنین نداشتن اطلاعات کافی از نوشتن یک فن فیکشن خوب و مطابق سلیقه ی مردم. این فن فیکشن بر خلاف فن فیکشن های دیگه هری پاتر رو زیاد خوب جلوه نمی ده و در کل ذهنیت هری توی این داستان فرق می کنه و اونم یه دلایلی داره که فصل های آخر مشخص میشه. این فن فیکشن واسه کسایی پیشنهاد می کنم که از یک نواخت بودن حالت هری خسته شدند و می خوان هری پاتر رو یه جور دیگه ببینند. من خودم توی این همه فن فیکشنی که خوندم یه بار نشده که هری پاتر رو هنگام انجام یه کار اشتباه ببینم. تو بعضی از این فن فیکشن ها هری پاتر به عنوان یه خدا یاد شده و ...

این داستان رو بیشتر به خاطر کسایی نوشتم که مثل من فکر می کنند.

اگه انتقاد یا پیشنهادی داشتین می تونین بهم بگین تا فصل های بعدی رو بهتر بنویسم

فصل اول: نقشه ی ولدمورت

در مکانی مجلل و باشکوه که در آن وسایل با ارزش زیادی به چشم می خورد مردی پیچیده بر شنل سیاه بر روی تخت شاهانه اش نشسته و در فکر اتفاقات زندگیش بود. از زمانی که چشمش را باز کرده بود خود را در پرورشگاه مشنگها دید. زمانی که ۱۱ ساله شد راز جادوگر بودنش را توسط یک پیرمرد فهمید. پیرمردی که تا چند ماه پیش بزرگترین تهدید برای او به شمار می آمد. زمانی که به گروه اسلیترین رفت و پس از مدتی فهمید که نوه ی سالازار اسلیترین بزرگ است. در سال های آخر مدرسه اش راز تالار اسرار را فهمید و مارش کسی را کشت که او را مرتل گریان می نامیدند. زمانی که برای گرفتن شغل دفاع در برابر جادوی سیاه از همان پیرمرد خرفت جواب رد شنید و به قتل و کشتار مشنگ ها و مشنگ زاده ها پرداخت. به پیشگویی که حدود ۱۶ سال پیش توسط یکی از خدمت کارانش شنید. پیش گویی که در آن به شخصی اشاره شده بود که می تواند او را نابود کند. او پس از کمی جستجو فرد مورد نظر را یافت اما مشکل اصلی این بود که والدین آن فرد بر روی خانه ی خود جادوی رازداری اجرا کرده بودند. اما این مشکل نیز برطرف شد زیرا شخصی به نام پیتر پتی گرو، یکی از مرگ خوارانش، رازدار آن خانه بود. او پس از وارد شدن به خانه مجبور شد پدر آن شخص را بکشد. و هنگامی که دنبال پسر کوچک می گشت مادرش را نیز کشته و زمانی که می خواست رقیب خود را با طلسم مرگ از بین ببرد در کمال ناباوری طلسمش به سوی خودش بازگشته بود.

بعد از آن به مدت ۱۱ سال به صورت یک شخص مرده زندگی می کرد و در واقع هیچ قدرتی نداشت اما با شخصی به نام کوپیرل بر خورد کرد و به او فهماند که هیچ خوب و بدی وجود ندارد و فقط قدرت است که مهم است. کوپیرل استاد دفاع در برابر جادوی سیاه مدرسه ی علوم و فنون هاگوارتز بود و او در وجود کوپیرل وارد آن مدرسه شد. زیرا می خواست توسط سنگ جادو قدرت خود را بازگرداند اما همان رقیب پیشگویی اش او را ناکام گذاشت. شخصی که او را هری پاتر می نامیدند. پس از آن کوپیرل توسط هری پاتر نابود شد. در دو سال بعد نیز وضعیتش چندان بهتر نشده بود اما در اواخر آن سال شخصی به نام پیتر پتی گرو که همه فکر می کردند او مرده پیش او باز گشت و او را از وجود شخصی وفادار به نام پارتی کرواچ که روزی یکی از مرگ خوارانش بود آگاه کرد. و سرانجام در آخر سال توانست بدنش و البته قدرتش را به دست بیاورد.

اما هری پاتر توانست از دستش خلاص شود. علتش این بود که چوب دستی اش با چوب دستی پاتر مرتبط شد در سال بعد او به دنبال فهمیدن راز پیشگویی بود. او مطمئن بود که پیشگویی را کامل شنیده است. برای همین از ترفندی برای به کشیدن پاتر به وزارت خانه استفاده کرد تا آن پیش گویی را به دست آورد. چون فقط هری پاتر و او میتوانستند آن گوی پیشگویی را به دست بگیرند. او با استفاده از رابطه ی ذهنی

که داشت صحنه ی شکنجه شدن پدر خوانده ی هری پاتر، سیریوس بلک را به او نشان داد تا او را به وزارت خانه بکشاند اما مرگ خواران احمقش نقشه ی او را به هم زدند و در آخر که خودش به آن جا آمد، با شخصی دوئل کرد که بعضی ها او را بزرگ ترین جادوگر قرن می نامیدند اما نتوانسته بود او را شکست دهد. سال بعد او به پسر ی به نام دراکو مالفوی دستور داد که راهی برای نفوذ مرگ خوارانش در هاگوارتز پیدا کند و بزرگترین دشمنش، شخصی به نام آلبوس دامبلدور را از بین ببرد. پسرک نتوانسته بود راه نفوذ را پیدا کند اما نتوانسته بود آلبوس دامبلدور را بکشد اما خدمتکار وفادارش سورس اسنیپ او را کشت و دیگر هیچ رقیب قدرتمندی نداشت و تنها مشکلش پاتر بود. در همین افکار بود که شخصی وارد اتاقش شد و در برابرش سجده کرد و لبه ی ردایش را بوسید. کسی که از استعداد زیادی برخوردار بود و او را بهترین مرگ خوار خود میدانست.

اریاب معجونی که خواسته بودید با موفقیت درست شد.

مردی با موهای چرپ و بینی عقابی که سورس اسنیپ نامیده می شد این را گفته بود.

این بهترین خبری بود که لرد ولدمورت آن روز می شنید. زیرا ساخت آن معجون بسیار مشکل بود اما حالتش را حفظ کرد و گفت: عالی. برای همینه که می گم تو بهترین مرگ خوار منی. حالا می تونی بری. تا چند ساعت دیگه باید آماده ی حمله ی بشیم.

اسنیپ: بله اریاب

و سجده کنان از اتاق خارج شد.

خوشحالی او بابت این بود که تا چند ساعت بعد بزرگترین دشمنش به یکی از خدمتکارانش تبدیل می شد و این نقشه را حتی به بهترین خدمت کارش، سورس اسنیپ نیز نگفته بود و به خاطر همین افکار شیطانی اش لبخندی بر روی لبانش نقش بست.

پسری که زخم صاعقه مانند داشت با شدت از خواب پرید. زخمش می سوخت. زخمی که سیاه ترین جادوگر قرن آن را به وجود آورد. کسی که پدر، مادر، پدر خوانده اش و خیلی های دیگر را به کام مرگ فرستاده بود. دیدن همه چیز از ذهن ولدمورت فکرش را مشغول کرده بود حتما ولدمورت خیلی خوشحال بوده که او نتوانسته بود از دید او همه چیز را دنبال کند. آن معجون چه بود که آن خائن نتوانسته بود درستش کند. خائنی که آلبوس دامبلدور، بزرگترین جادوگر قرن را به کام مرگ فرستاده بود. با به یاد آوردن فکر این شخص قطره اشکی از گوشه چشمانش راه خود را به بیرون پیدا کرد. سریع دو برگ در آورد و دو نامه نوشت یکی به هرمیون گرنجر راجع به معجون اسنیپ و شادی ولدمورت و همچنین نگهداری از هدویگ برای مدتی کم و دیگری به لوپین استاد سابقش و تنها باز مانده ی گروه غارتگران (به جز پیتر پتی گرو زیرا اصلا او را آدم حساب نمی کرد.) راجع به حمله ی ولدمورت تا ساعاتی دیگر. سپس سراغ هدویگ رفت و او را با

هزار زحمت بیدار کرد. زیرا او از بیدار شدنش در آن ساعت اصلا خوشحال نبود اما آخر سر تسلیم شد و چشمانش را باز کرد. هری نیز دو کاغذ پوستی را به پای او بست و به هدویگ گفت:

هری: هدویگ این نامه ها رو می بری میدی به... باشه بابا دیگه تکرار نمیشه... خوب چی می گفتم... آهان... می بری می دی به لویی و اون یکی رو می دی به هرمیون بعدش خودتم پیش هرمیون میمونی تا خودم پیام اونجا.

سپس هدویگ با هوهوی ضعیفی خداحافظی کرد و هری را در افکارش تنها گذاشت. هری به وظایفش فکر می کرد. وظایفی که از استاد و مدیر سابق هاگوارتز به او ارث رسیده بود. نابودی جاودانه سازها و سرانجام نابودی خود و لدمورت. این حرف ها مدام در ذهنش تکرار میشد.

دوباره افکار جدیدی به او منتقل شد. افکاری که با نزدیک شدنش به ۱۷ سالگی جدیداً وارد ذهنش می شد. افکاری نظیر این که چرا او... چرا این همه وظایف را او باید انجام می داد... مگر کسی بدبخت تر از او نبود... اصلا چرا او نمی توانست مانند بقیه عادی زندگی کند... چرا او حق انتخاب نداشت... چرا او نمی توانست راهش را انتخاب کند.

چرا او نمی توانست مانند دیگران شاد باشد... همه این ها تقصیر تام ریدل که خود را لرد و لدمورت می نامید، بود. وقتی به خودش آمد نمی دانست که چند ساعت به همان حالت بوده است اما صدایی که از پنجره شنیده می شد او را به خودش آورد. وقتی پنجره را باز کرد جفدی را دید که به سرعت وارد خانه شد. هری با هزار زحمت نامه را از پای جفد باز کرد. نامه از هرمیون بود و این یعنی این که نامه به دستش رسیده است. نامه را باز کرد. متن نامه این چنین بود:

سلام هری. امیدوارم حالت خوب باشه. نامه ات به دستم رسید. خیالت از بابت هدویگ راحت باشه اما راجع به عکس العمل و لدمورت نمی دونم چی بگم. به حدس های می زنم اما مواظب خودت باش چون حتما نقشه اش راجع به تو بوده. راستی پروفیسور لویی گفت که همونجا بمونی. اعضای محفل مراقبت هستند و گفتن بهت بگم که فردا ساعت ۱۰ میان دنبالت. پ.ن: من صاحب به خواهر کوچولو به اسم سوزان شدم. خیلی نازه. در ضمن رون ازم خواست بهت سلام برسونم.

دوستداریت هرمیون

وقتی که نامه را برای دومین بار خواند آن را تا کرد و در گوشه ای گذاشت. از به دنیا آمدن خواهر هرمیون خوشحال بود زیرا بهانه ای پیدا می کرد تا دیگر جان او را به خطر نیاندازند...

"کدوم گوری هستی زود بیا پایین"

این صدای عمویش بود و لحنش بسیار خطرناک شده بود. از اتاق کوچکش که تمامی وسایل آن به هم ریخته بود بلافاصله به آشپزخانه رفت. زمانی که به آنجا رسید عمویش (شوهر خاله اش که او را عمو صدا می زد) را

دید که از شدت عصبانیت صورتش قرمز شده و رگ های صورتش به طرز خطرناکی بیرون زده بود. هری که نمی دانست چه عمل اشتباهی را انجام داده است با خونسردی سلام داد و بر روی یکی از مبل ها نشست. ورنون دروسلی که از این رفتار هری تعجب کرده بود با صدایی وحشتناک گفت: توله سگ (*به خاطر این حرف منو بیخشید*). زودتر از خونه ی من گمشو بیرون. به من هیچ ربطی نداره که اون پدر و مادر بی مصرفت واسه چی کشته شدن و تو به چه دلیل این جا موندی اما همین الان وسایلت رو بر میداری و از خونه می ری بیرون. اون پدر بی مصرفت اگه زنده بود چنان درسی بهش میدادم که آد...

اما دیگر نتوانست ادامه دهد. دیگر صدایش در نمی آمد. کمتر از چند ثانیه تمامی شیشه های خانه خورد شد هری که چهره اش وحشتناک شده بود گلوی ورنون دروسلی را چنان گرفت که رنگ قرمز صورتش به بنفش تغییر رنگ داد. مسلما اگر طلسمی که به سمتش پرتاب شد نبود همین الان به عنوان قاتل ورنون دروسلی شناخته می شد. وقتی هری از جایش برخاست تا شخص طلسم کننده را ببیند بی نهایت تعجب کرد. زیرا شخص طلسم کننده کسی نبود جز پتونیا دروسلی خاله ی او. شخصی که از جادو و جادوگری متنفر بود هم اکنون چوب دستی به دست در برابر هری ایستاده بود و آماده بود تا طلسمی دیگری را روانه ی هری کند. پتونیا: معلومه که چه غلتی میکنی. نمک شناس. کودن بی فکر. فکر نکردی که اون کشته میشه.

هری هنوز در شوک چیزی که دیده بود مانده بود. اما سرانجام با سیلی خاله اش حواسش جمع شد.

پتونیا: حواست کجاسات... فکر کردی من چون جادوگر نبودم از جادوگری متنفر بودم. نه من به خاطر این که توی نوجوانی از مدرسه اخراج شدم از جادوگری بدم اومدم. اما اونا اشتباه کردند. من دوتا چوبدستی داشتم و اونها فقط یکیشو نابود کردن... و تو همین الان گم می شی تو اتاقت.

هری هم بدون گفتن کلمه ای اتاق را ترک کرد. جادوگر بودن خاله اش برایش به قدری عجیب بود که باعث شد در مسیر رسیدن به اتاقش بارها با اشیای گوناگون برخورد کند و چندین زخم سطحی بردارد. وقتی به اتاقش رسید بر روی تختش دراز کشید و طولی نکشید که خوابش برد.

در این زمان و در مکانی دیگر دو نوجوان در کنار هم بر روی تخت نشسته بودند و باهم در حال گفت و گو بودند. یکی از آن ها که پسری با موهای قرمز بود گفت:

هرمیون تو هنوز سر قولی که به هری دادیم هستی؟
دیگری که دختری با موهای آشفته با رنگ قهوه ای بود و هرمیون نام داشت گفت:

این دیگه چه سوالیه رون. ما به هری قول دادیم. باید باهاش بریم. رون: می دونم اما به نظرم اگه همراهش نریم بهش بیشتر کمک می کنیم. تازه سوزان کوچولو به خواهرش احتیاج داره.

هرمیون: تو چت شده مبارزه و نابود کردن ولدرم... حتی اگه بمیری هم باید بتونی اسمش رو کامل بگی... می گفتم نابود کردن ولدمورت و سیاهی برام خیلی بیشتر از نگهداری خواهرم ارزش داره. در ضمن اگه تو دلت نمی خواد بیای کسی تو رو مجبور نکرده.

رون: مطمئن باش حتی اگه بمیرم نمی زارم بری. چون تو برام بیشتر اهمیت داره تا نابودی تاریکی. تازه من نگفتم نمیام می خواستم کاری کنم که تو نیای. نابودی جاودا...

یک دفعه در به شدت باز شد و جینی همراه فرد و جرج بر روی زمین افتادند. وقتی رون بیشتر دقت کرد هرمیون را دید که چوب دستی اش را میان دستانش می چرخاند.

رون: شما سه تا واسه چی فال گوش واستاده بودید و نگاهی تشکر آمیز به هرمیون انداخت.

هرمیون: کار خیلی بدی انجام دادین. من به شما اطمینان داشتم که طلسم سکوت و طلسمای محافظتی دیگه رو انجام ندادم... مخصوصا از تو جینی انتظار نداشتم.

دختری که همانند برادرانش موی قرمزی داشت گفت: شما داشتید راجع به هری صحبت می کردید و هر چی که به اون مربوط بشه به منم مربوط میشه. مثلا من دوست پسر هری ام. باید بدونم که پشت سرش چه حرفایی می زدید... و با نگاهش برادرانش را به دفاع از او وادار کرد.

آن دو نفر دیگر که دوقولو بودند معنی نگاه خواهرانشان را فهمیدند. یکی از آن های که جورج نام داشت گفت: خواهر کوچولوی ما راست میگه. ولی من تازه مسئله ی هری و جینی رو فهمیدم و امیدوارم خدا به هری رحم کنه نه داداشی برادر دیگر آن ها فرد گفت:

راست می گی. بزار هری رو بینم وقتی عمق فاجعه رو براش مشخص کردم خودش می فهمه تو چه دردسری افتاده. به نظر من که خودکشی می کنه.

جرج: اما من مطمئنم که خودشو به اسمشونبر تقدیم میکنه. مرگ سریع از مرگ تدریجی خیلی بهتره.

رون: نمی خواد موضوع رو عوض کنید. هری خودش با جینی به هم زده ولی مطمئن باشین این کارتونو به مامان میگم.

جینی: رونالد ویزلی تو همچین غلتی نمیکنی. چون اگه بفهمم به مامان گفتی بلایی به سرت میارم که مرلینم نتونه برات کاری انجام بده. در ضمن هری هنوز دوست پسر منه.

رون که از این عکس العمل خواهرش ترسیده بود از هرمیون درخواست کمک کرد اما فرد که حرکت او را دیده بود گفت:

داداشی ما از ابجی کوچولومون ترسیده. نظر تو چیه جرج؟

جرج: منم باهات موافقم داداشی اما بهتره بریم سراغ کارمون الانه که جلسه ی محفل شروع بشه.

هنوز نیز جلسات محفل در مکان قبلی برگزار میشد و خانواده ی ویزلی نیز موقتاً به این خانه نقل مکان کرده بودند.
در اتاق جلسات کم کم اعضای محفل گرد هم جمع آمده بودند تا جلسه را به طور رسمی برگزار کنند. پنج نوجوان دیگر نیز با استفاده از وسیله ای که شکل یه گوش آدمیزاد بود مشغول شنیدن اطلاعات جلسه بودند.
در همان اتاق جلسه ی محفل شروع شده بود که ناگهان پاتروناسی وارد شد. کسانی که آن جا بودند می دانستند که این پاتروناس مربوط به کینگزلی شکلبوت است. و بعد صدایی در آن پخش شد که مضمون آن این بود:

به خونه ی هری حمله شده. خود اسمشونبرم توی این مبارزه هست. به نیروی کمکی احتیاج داریم.

پایان فصل اول

هري پاتر و مرگ خوار ولدمورت

نویسنده: Khorzo_Khan

لينک های دسترسي:

<http://www.irkids.ir>

<http://www.wizardingworld.ax3.net>

<http://everything.iranblog.com>

everything2008@gmail.com

Lordofgames2006@gmail.com

: ایمیل

فصل دوم: تسخیر

- خواهش می کنم. این کارو نکن. به حرف ما گوش کن.
- شما علیه لرد سیاه فعالیت کردید. حقتونه که بمیرید.
- پسر من هنوز هم راه برگشتی هست. تو نباید به ولدمورت خدمت کنی.
- چه طور جرئت می کنی اسم لرد سیاه رو به زبونت بیاری.
- به حرف مادرت گوش کن. تو نباید از نام پیروی کنی.
- چند بار گفتم اسم لرد سیاه رو به زبون نیارید. شما باید بمیرد.
- با زندگی خداحافظی کنید. آواداکدا...
- نه

این فریاد پسر برگزیده بود که با شدت از خواب بیدار شد. آرام می گریست. خوابی که دیده بود چه معنایی داشت ؟ او در خواب داشت پدر و مادرش و بزرگترین جادوگر قرن را در مکانی که پر از استخوان بود و بوی تعفن همه جا را فرا گرفته بود با طلسم مرگ نابود می کرد. او به خدمت لرد سیاه درآمده بود. او باید علیه سیاهی بجنگد نه این که به خدمت سیاهی درآید. در همین افکار بود که صدای متوالی چندین آپارت، سکوت خیابان پربوت درایو را شکست. پسر برگزیده آرام به طرف پنجره حرکت کرد تا از اوضاع بیرون با خبر شود. زمانی که نگاهی به بیرون انداخت وحشت سراسر وجودش را فرا گرفت. حدود سی نفر با ماسک روی صورتشان آرام در حال رد شدن از عرض خیابان بودند. گروهی که به مرگ خواران شهرت داشتند. هری سریع به جمع کردن وسایلش پرداخت. لباس ها، رداها، کتاب ها و سایر وسایلش را درون چمدانش گذاشت و زمانی که می خواست آخرین وسیله اش را درون چمدانش قرار دهد، رد نوری را در آسمان مشاهده کرد و ناگهان صدای شکستن شیشه ای به گوش رسید. آری جنگ رسماً آغاز شده بود. اعضای محفل که تعدادشان حداکثر ده نفر می شد، در حال مقابله با طلسم های مرگ و سایر طلسم های کشنده ی مرگ خواران بودند. جنگ واقعا، نابرابر بود. هری از میان اعضای محفل تنها کینگز لی شکلیوت را شناخت. او را در حال درخواست کمک توسط پاتروناس خود می دید. ناگهان زخمش چنان دردی گرفت که از شدت درد بر خود پیچید. پس از چند لحظه صدای بلندی از طبقه ی پایین آمد که باعث شد ترسش بیشتر شود و چوبدستی جادویی اش را محکمتر در دستانش نگه دارد. شئل نامرئی کننده اش را بر روی خودش انداخت و چوبدستی به دست، آرام از پله ها پایین آمد. وقتی نزدیکتر شد، در را دید که از جایش کنده شده و چند نفر وارد خانه شده اند. چوبدستی اش را به سمت یکی از آن ها گرفت و فریاد زد: استویفای (طلسم بیهوش کننده) و همین کار را با سه نفر دیگر انجام داد. نفر اول و دوم غافلگیر شدند. اما نفر سوم و چهارم به موقع عکس العمل نشان دادند و با پرتگو (سپر مدافع) آن را دفع کردند. وقتی هری دقیقتر نگاه کرد توانست از بین آن ها چارلی و بیل ویزلی را

شناسایی کند. با سرعت به سمت آن ها دوید و ششل نامرئی کننده را از رویش کنار زد اما همینکه به آن ها رسید طلسمی قرمز رنگ او را بر زمین انداخت و آخرین چیزی که دید شخصی بود با چهری مار مانند که به او زل زده بود. ناگهان زخمش چنان دردی گرفت که از شدت درد بیهوش شد و دیگر چیزی نفهمید.

- ما هم میایم . اون دوست ماست. تازه ما به سن قانونی رسیدیم. می خواهیم به شما کمک کنیم.
این صدا متعلق به یک نفر نبود بلکه متعلق به چهار نفری بود که همزمان و با صدایی بلند خواسته ی خود را مطرح می کردند.
زنی که ظاهراً مادر آن ها بود و مالی ویزلی نام داشت گفت:
- شما هیچ جا نمیرید. خیلی خطرناکه. مجبورم نکنید که طلسمتون کنم. هنگامی که این چهار نفر در حال بحث با مالی ویزلی بودند، سایر اعضای محفل آماده بودند تا دوباره جنگی را علیه سیاهی آغاز کنند. سردسته آن ها که زخم های متعددی بر روی صورتش به چشم می خورد و مودای مودی نام داشت، اعلام کرد که همه آپارت کنند. زمانی که همه فرمانش را اجرا کردند، روبروی خود، دوستان و سایر اعضای محفل ققنوس را میدیدند که با وجود نابرابری های موجود شجاعانه در برابر طلسم های مرگخواران ایستاده اند. تعداد مرگخواران بسیار زیاد بود اما مهمترین مشکل آنها فردی بود که آرام در میان خدمتکارانش قدم میزد و هر از چند گاهی طلسمی را روانه ی محفلیان می کرد. بعد از شوک دیدن صحنه های اولیه، یاران سپیدی توسط مودای مودی سر جاهای خود قرار گرفتند و عده ای به سمت خانه ی هری پاتر به راه افتادند. دو نفر از آنها که چارلی و بیل ویزلی نام داشتند در حالی که به سمت خانه ی فرد برگزیده در حال حرکت بودند، از دور چند نفر را دیدند که با طلسمی در خانه را از جای کردند. سرعت خود را بیشتر کرده و سریعتر به سمت آن خانه دویدند. وقتی می خواستند طلسمی را روانه ی آن ها کنند، صدایی شبیه افتادن جسمی بر روی زمین را شنیدند. همینکه برگشتند یکی از محفلیان به نام مایکل اسمیت را مشاهده کردند که با چشمانی باز و درحالی که لبخندی از رضایت بر لب داشت بر روی زمین افتاده است. و کمی آن طرفتر لرد ولدمورت می خواست طلسم مرگبار دیگری را به سمت آنها روانه کند. آری آن شخص خود را فدای آن دو کرده بود. بیل ویزلی طلسمی را به سوی ولدمورت روانه کرد. لرد ولدمورت به آسانی با سپر مدافعی نه چندان قوی آن را دفع کرده و دو طلسم به رنگ سیاه به سمت آن دو فرستاد. بیل نتوانست به موقع عکس العمل نشان دهد و طلسم به او برخورد کرد و او را به زمین انداخت و جوی خونی در جایی که طلسم برخورد کرده بود جاری شد. چارلی(برادر کوچکتر بیل) به موقع از طلسم مقابلهش جا خالی داد. اما زمانی که دید طلسم ولدمورت به برادرش اصابت کرده، به سوی برادرش شتافت. وقتی به او نزدیک شد

یک طلسم درمانی را به محل اصابت طلسم فرستاد. زمانی که می خواست دومین طلسم درمانی خود را اجرا کند طلسمی قرمز رنگ به پشتش برخورد کرد و بر روی زمین افتاد.

در آن سوی میدان نبرد، اعضای محفل شجاعانه در برابر مرگخواران ایستادگی می کردند. مردی با سر تاس که چند رشته موی قرمز از کله اش بیرون زده بود و او را آرتور ویزلی می نامیدند، همزمان با دو مرگ خوار می جنگید. مودی، نیز با آن پای چوبی اش به خوبی دوئل می کرد و با اینکه مدت زیادی از شروع جنگ نگذشته بود، چندین نفر را دستگیر کرده و با طناب های نامرئی آن ها را بسته بود. آن طرف میدان، یک مرد و یک زن در کنار هم به طرز حرفه ای در حال دوئل بودند. زن و مردی که نیمفادورا تانکس و ریموس لوپین نام داشتند. نبردی که بین سیاهی و سپیدی در جریان بود، با صدای خنده ی شیطانی و وحشتناکی که توسط رئیس مرگخواران، لرد ولدمورت سر داده شد، تقریباً پایان یافت. همه سر ها به سوی منبع صدا چرخید. جایی که لرد ولدمورت با جادویی بدن هری پاتر را بلند کرده و به نمایش گذاشته بود. یکی از محفلیان به اسم ریچارد جانسون با سرعت به سمت او دوید. به دو متری او نرسیده بود که با مانعی نامرئی برخورد کرد.

با این حرکت، لرد ولدمورت خنده ی وحشتناک تری سر داد و با صدای بلند و بدون احساس که لرزه بر اندام هر شخصی می انداخت، گفت:
- شما فکر کردید میتونید در برابر من، لرد ولدمورت کبیر ایستادگی کنید؟
آرتور ویزلی که در میان فریادهای لرد ولدمورت کنترل خودش را بدست آورده بود گفت:

- خودتو از هری دور کن. خودتم خوب می دونی که فعلاً نمی تونی اونو بکشی. اگه جرئت روبرو شدن با ما رو داری. اون دیوار نامرئی رو از بین بردار و شجاعانه بجنگ.

لرد که با شنیدن حرف های آن شخص کمی جا خورده بود، گفت:
- تو چه جوری جرئت می کنی با سرور خودت، لرد ولدمورت این جوری صحبت کنی. شما یه مشیت خائن پستید. تمام کسانی که از مشنگ ها و خون لجنی ها حمایت کنند، یه مشیت خائن بی ارزش اند. این دفعه باهات کاری ندارم چون امروز روزیه که من ، لرد ولدمورت تنها امید شما رو یکی از یاران خودم می کنم و رسماً حکومت لرد ولدمورت رو پایه ریزی می کنم.

- سورس معجون رو بیار. تو می تونی رد بشی.
- بله اریاب

سورس اسنیپ این را گفت و با حالتی فاخرانه به سوی اریابش حرکت کرد و در راه رسیدن به اریابش، نگاهی سرشار از تنفر به محفلیان انداخت. همین نگاه کافی بود که وقفه ی کوچکی که در جنگ، پیش آماده بود، دوباره روال عادی خود را از سر بگیرد. حدود ۱۰ طلسم یا

بیشتر مستقیماً به سوی سورس اسنیپ فرستاده شد. اما سورس اسنیپ بیدی نبود که با این باد ها بلرزد. چوبش را به صورت دایره وار تکانی داد و زیر لب طلسمی را زمزمه کرد. ناگهان دیواره ی دفاعی عظیمی به شکل یک کره او را در بر گرفت. قدرت این کره به قدری زیاد بود که نه تنها تمامی طلسم های اعضای محفل را برگشت داد، بلکه دیواره ی دفاعی اربابش را نیز از بین برد. به دلیل برخورد کره ی اسنیپ و دیواره ی ولدمورت، انفجار عظیمی رخ داد و باعث شد تمامی افراد موجود در منطقه تعادل خود را از دست بدهند و به شدت به زمین اصابت کنند.

سرتاسر بدنش درد میکرد. مطمئن بود که چندین استخوان بدنش شکسته است. جای زخمش به شدت می سوخت. احساس خوبی نداشت. نمی دانست چه اتفاقی افتاده است. تنها چهره ای مار مانند را در مقابلش دیده بود و بعد از آن، به خاطر دردی که در محل زخمش ایجاد شده بود بیهوش شده بود. در همین افکار بود که ناگهان صدای انفجاری مهیب باعث شد ناخودآگاه دست هایش را بر روی لاله های گوشش بگذارد و با شدت آن را فشار دهد تا شاید کمی از ورود آن صدا به گوشش جلوگیری کند. آرام چشمانش را باز کرد و خود را در خیابان پریوت دراپو و بر روی زمین یافت. همه جا را گرد و خاک گرفته بود. چوب دستی اش را در آورد و گفت: آکسیو گلسس(طلسم جمع آوری-عینک) زمانی که عینکش را در دستش گرفت و شیشه هایش را دید که خورد شده اند، چوبش را به سمت عینک گرفت و گفت: رپارو (طلسم تعمیر کننده) پس از تعمیر عینک آن را بر روی چشمانش گذاشت. وقتی صحنه ی مقابلش را دید، کمی جا خورد. تمامی اعضای محفل به همراه مرگخوار ها و البته خود ولدمورت بر روی زمین افتاده بودند. با تمام وجود به سمت گروه محفل ققنوس دوید. از دور چهره های آشنا و نا آشنای اعضای محفل را میدید که بر روی زمین افتاده اند. بعضی بیهوش شده و بعضی سعی می کردند از جایشان بلند شوند و بار دیگر علیه پلیدی مبارزه کنند. زمانی که داشت نزدیک محفلیان می شد طلسمی باعث شد که بر زمین بخورد، وقتی پشت سرش را نگاه کرد، لرد ولدمورت را دید که به سوی او می آید و چوب دستی اش را بدون کوچکترین لرزشی به سوی او گرفته است. وقتی به خودش آمد، خود را با دست و پای بسته روی زمین یافت. حدس می زد هنگامی که مشغول تماشای ولدمورت بوده این اتفاق برایش پیش آمده است. وقتی ولدمورت نزدیک او شد، چوب دستی اش را به سمت اسنیپ گرفت و زیر لب چیزی را گفت. مدتی به همین منوال گذشت و هری فکر کرد که طلسم ولدمورت کار نکرده است، اما زمانی که دید شیشه ی حاوی معجون تیره رنگ به سمت ولدمورت درحال پرواز است، از این فکر احمقانه بیرون آمد. ولدمورت پس از گرفتن معجون در هوا، چوبش را به سمت هری گرفت و چیزی را زیر لب گفت. هری که مطمئن بود ولدمورت این طلسم را به سوی او فرستاده است، سعی کرد جای خالی دهد ولی نتوانست. تازه یادش آمد که هنوز تحت طلسم قفل بدن

قرار دارد.دیگر مرگ برایش اهمیتی نداشت. با این فکر که به سوی پدر و مادرش می رود چشمانش را بست و خود را آماده ی مرگ کرد. ناگهان احساس کرد که هیچ گونه نگرانی ندارد و شادِ شاد است. چند لحظه به همین منوال گذشت.

- بیا نزدیک من.

این صدایی بود که وارد ذهنش شده بود. برای یک لحظه به خود گفت چرا باید برم پیشش؟! برم پیشش چی کار کنم؟! -

گفتم بیا پیش من.

این بار صدا به طرز باورنکردنی بلندتر شده بود. مقابله کردن با طلسم فرمان بسیار سخت است. حال اگر آن طلسم از آن ولدمورت، سیاه ترین جادوگر زمانه باشد. هری آرام به سمت ولدمورت حرکت کرد.

- به من تعظیم کن.

این بار نیز صدای ولدمورت بود که بسیار بلندتر از صدای اولیه اش در ذهنش شنیده می شد. انگار ولدمورت به این نتیجه رسیده بود که برای کنترل هری باید با صدای بلندتری حرف بزند.

- گفتم به من تعظیم کن.

هری درحالیکه ذهنش درگیر این بود که تعظیم کند یا نکند، با شنیدن صدای دوباره ی ولدمورت در ذهنش، کمر خود را در برابر ولدمورت خم کرد و تعظیم بلندبالایی نمود.

پایان فصل دوم

*ببخشید که این فصل چند صفحه بیشتر نبود. چون اقتضای داستان موجب شد که تعداد صفحاتش بیشتر از این نباشه. منتظر نظرات و پیشنهاداتتون هستم.

هري پاتر و مرگ خوار ولدمورت

نویسنده: Khorzo_Khan

لينک های دسترسي:

<http://www.irkids.ir>

<http://www.wizardingworld.ax3.net>

(<http://goodlife.profusehost.net>)

<http://everything.iranblog.com>

everything2008@gmail.com

Lordofgames2006@gmail.com

ایمیل :

فصل سوم: رهایی

- به نظرت اعضای محفل دیر نکردن؟ نکنه نتونسته باشن هری رو نجات بدن؟
- رون بس کن. چرا تو این قدر بد بینی. اونا دارن می جنگن. می فهمی دارن می جنگن. د.ا.ر.ن.م.ی.ج.ن.گ.ن (حالت عصبی)
- ناراحت نباش هرمیون.
- رون این جمله را گفت و بر بالین هرمیون شتافت و سعی کرد او را آرام کند. وضع خودش نیز چندان بهتر نبود. بهترین دوست تمام زندگی اش در چنگال سیاه ترین جادوگر زمانه قرار داشت و او نمی توانست هیچ کاری برای او انجام دهد.
- او در حالیکه هرمیون را نوازش می کرد و سعی داشت او را آرام کند، با صدایی لرزان گفت: هرمیون هیچ بلایی سر هری نمیاد. اون تا وقتی هفده سالش نشده باشه اسمشو...چیزه.. ولدمورت نمی تونه بهش آسیبی برسونه. نگران نباش.
- نگرانم رون. می دونی نگران. من هیچ وقت برادری نداشتم ولی هری جای برادر رو برام پر کرده بود. اگه اتفاقی براش بیافته نمی دونم چیکار باید کنم.
- با گفتن این کلمات، آرام آرام اشک از چشمانش جاری شد و گونه هایش را تر نمود. رون که هنوز هم سعی می کرد هرمیون را آرام کند گفت:
- هری تا حالا چند بار تونسته از دست ولدمورت فرار کنه. مطمئنم باز میتونه این کارو بکنه.
- ولی من نمی تونم قلبمو راضی کنم. اگه بلایی سر هری بیاد؟...؟
- رون که سعی می کرد جلوی اشک هایش را بگیرد، با دیدن اشک های هرمیون او را در آغوش گرفت و اجازه داد تا اشک هایش به اشک های هرمیون بپیوندد و بر روی زمین جاری شود.

هنگامی که آن دو دوست درد دل میکردند، جینی ویزلی، شخصی که توانسته بود دل فرد برگزیده را از آن خود کند، در فکر سرنوشتش بود. در فکر این که آیا هری هنوز هم او را دوست دارد یا نه؟ نمی دانست نسبت به وضع پیش آمده باید چه احساسی داشته باشد. هری هم اکنون در خطر بود و هر لحظه مرگ او را تهدید می کرد.

هنوز ماجرای چند ماه پیش را از یاد نمی برد که هری پس از قهرمانی گریفیندور در جام کوییدیچ مدرسه هاگوارتز، علاقه ی خود را نسبت به او ابراز کرد ولی در اواخر همان سال پس از مرگ دلخراش بزرگترین جادوگر قرن، آلبوس دامبلدور از او خواست که دوستیشان را برهم بزنند. دلیل

هری کاملاً منطقی بود اما او نمی توانست این را درک کند. او وقتی میدید که دخترها و پسرها باهم و بدون هیچ نگرانی شادی و تفریح می کنند حسودی اش می شد. او از این جهت بی بهره بود و کمبود داشت . داشتن یک هم صحبت و کسی که به او محبت و تکیه کند مهمترین خواسته ی او بود. عشق و علاقه اش به هری کم شده و دیگر او را به عنوان عشقش نمی شناخت. علاقه ی او به هری به اندازه ی علاقه ی یک خواهر نسبت به برادر بزرگترش بود. نه بیشتر و نه کمتر. یکی از دلایل کم شدن علاقه اش به هری ، نامه هایی بود که مخفیانه برایش می فرستاد ولی در جواب تنها یک پاسخ ساده می گرفت: - "دوستی منو تو تموم شده. ما باید از هم جدا باشیم تا ولدمورت بهت آسیبی نرسونه."

و حتی زمانی که او را به این که با فرد دیگری دوست شود تهدید کرد ، باز هم تنها یک جواب شنید:
"با هر کی می خوای دوست باش. دوست بودن تو با کس دیگه برام دیگه هیچ اهمیتی نداره. دیگه به فکر دوست بودن با من نباش."
نمی دانست تصمیمی که گرفته ، صحیح و عاقلانه است یا نه و اگر با کس دیگری باشد هری چه عکس العملی نشان می دهد اما این را می دانست که این خواسته ی هریست.

- جینی ، رون ، هرمیون ، فرد ، جرج بیاین پایین. ناهار آمادس.
این صدای مادرش بود که نگرانی و اندوه در آن موج می زد.
آرام و با بیحالی به سمت آشپزخانه حرکت کرد. در راه رون و هرمیون را دید که در کنار هم حرکت می کنند و اصلاً متوجه حضور او در آنجا نبودند.....

- (هرمیون) اووو جینی. حواست کجاست ؟
- (جینی) معذرت می خوام هرمیون داشتم فکر می کردم که نتیجه ی جنگ امروز چی میشه ؟
- (جرج) سلام بر آبجی متفکر ما و همچنین سلام بر دوستان نگران فرد برگزیده.

- (رون) بس کن جرج حوصله ی مسخره بازی رو ندارم.
- (جرج) من که جدی گفتم نه داداشی؟
- (فرد) آره به نظرت چرا رون به تو گفت مسخره بازی در نیاری ؟
- (جرج) چون که خودش مسخره است. درست نمیگم داداشی.
- (رون) جورج از سر راهم برو کنار.دیگه داری اعصابمو خورد می کنی.
حوصله ی هیچ چیزی رو ندارم چه برسه به مسخره بازی های شما.
- (جرج) وای ترسیدم رون. اونجا رو نگاه کن.

عنکبوت... فرار کنید... عنکبوت

نه ه ه ه !!

این فریاد رون بود که به سمت آشپزخانه فرار میکرد.
- (هرمیون) خیلی بی مزه ای جرج. دلیلی نداره وقتی کسی از چیزی می ترسه از ترسش بر علیش استفاده کنی.

- (جرج) بی خیال بابا . نکنه یه سازمان دیگه به اسم "حمایت از جادوگران ترسو" باز کردی و ما خبر نداریم. البته اگه بشه اسم رون رو جادوگر گذاشت.

- (هرمیون) البته که نه. اگه بخوام سازمانی رو هم راه اندازی کنم اسمش رو میزارم "سازمان مبارزه با افراد مسخره" مثل شما.
- (جرج) ما تسلیمیم. می خواستم به رون نشون بدم که نباید با برادر بزرگترش مخصوصاً منس اینجوری حرف بزنه.

- به شرط این که برادر بزرگتر مسخره بازی درنیاره و وقتی مادرش گفت بیا پایین ، عین آدم بیاد پایین تا غذاشو بخوره... فهمیدی جرج ویزلی.

این فریاد مالی ویزلی بود. که از شدت خشم صورتش به رنگ موهایش درآمده بود.

کمی آن طرفتر رون داشت به جرج پوزخند می زد.

- و همچنین تو رونالد ویزلی باید یاد بگیری که با برادر بزرگترت درست رفتار کنی و این طوری هم پوزخند نزنی چون اصلاً بهت نمیاد. فهمیدی!

- بله مامان. این صدا متعلق به دو نفری بود که تا چند لحظه ی پیش مثل سگ وگربه بهم می پریدند. سپس به یکدیگر نگاهی کردند که معنی اش "بعداً حالت رو می گیرم" بود، و بعد به سمت آشپزخانه حرکت کردند. در حالیکه که پشت صندلی های خود می نشستند، گلوله ای از آتش که شبیه پرنده ای باشکوه بود، بر روی میزشان ظاهر شد و نامه ای را بر روی میز انداخت. هرمیون که از دیدن فوکس هیجان زده شده بود با صدایی برخواسته از امید گفت: فوکسسسسسس

- هری خودت رو تسلیم نکن. مقاومت کن. تو نباید به اون خدمت کنی. نباید خادم اون باشی. این حرف ها در وجودش جاری می شد و برایش آشنا می آمد ، اما یادش نمی آمد که کجا این حرف ها را شنیده است. درد خفیفی را در پایش حس می کرد اما صدایی روح مانند در ذهنش تداعی شد:

- خوبه. آفرین. همه باید در برابر من سجده کنند. ولدمورت این را گفت و بعد با صدای بلندتری که معلوم بود با جادو بلند شده است فریاد زد:

- آیا به قدرت من پی بردید؟؟ این همون فرد برگزیده تونه که در برابر من تعظیم کرده. حالا فهمیدین من چه قدرتی دارم. قدرتی که همه رو وادار به سجده کردن در برابر من خواهد کرد.

لرد و لدمورت پس از گفتن این حرف ها با صدای بلند و وحشتناکی شروع به خندیدن کرد. اینبار رویش را به سمت هری گرفت و گفت:

- بیا هفت قطره از این معجون رو بخور. فقط هفت قطره. زود باش.
- هری که حالا تقریباً آرام شده بود صدایی را از درونش شنید:
- اونو بنداز بیرون. چرا تو باید از اون پیروی کنی. بندازش بیرون.
- گفتم حرفم رو گوش کن. بیا از این معجون بخور.
- نه. دلیلی نداره ازش پیروی کنی.

هنگامی که این کلمات در ذهنش تداعی می شد دوباره درد استخوان هایش را احساس کرد و بر روی زمین افتاد. سرش را کمی بالا گرفت. و لدمورت را دید که بر روی زمین افتاده و آرام میلرزد. به شدت متعجب شد. مطمئناً اگر در آن موقعیت نبود، از این که در برابر طلسم فرمان و لدمورت مقاومت کرده است، از شدت خوشحالی بیهوش می شد. ولی در آن وضعیت، حتی فکر خنده و شادی را از یاد برده بود.

بدن لرد و لدمورت تکانی شدیدی خورد و سعی کرد بر روی پاهایش بایستد. برای بار اول ناموفق بود اما تمام قوای خود را جمع و سعی دوباره کرد. وقتی موفق به این کار شد. در مقابلش هری پاتر را دید که چوبدستی اش را به سمت او گرفته است.

- تو می خواهی من رو طلسم کنی پاتر؟! فکر می کنی توانایی انجام این کارو داری؟! تو چرا به من ملحق نمیشی تا با هم دنیا را فتح کنیم؟
- تو به عوضی پستی. تو پدرم، مادرم، سدربک، پرفسور دامبلدور و خیلی های دیگه رو ازم گرفتی. چه جوری می خواهی ازت پیروی کنم؟! - اگه پدر یا مادرت یا هر کس دیگه ای که من کشتم، سر راه من قرار نگرفته بودن، شاید الان زنده بودن. گذشته ها گذشته. یه بار دیگه حرفم رو تکرار میکنم. بیا به من ملحق شو تا به نیروی جاودانه دست پیدا کنیم لرزش دست هری با شنیدن سخنان و لدمورت بیشتر شده بود.

ولدمورت که این مساله را فهمیده بود و نیروی لازمه را به دست آورده بود، از این موقعیت هری سوءاستفاده کرد و با شیرجه ای چوبدستی اش را از روی زمین برداشت و آن را به سمت دشمن دینرینه اش گرفت و زمانی که می خواست طلسمی را به سمت هری بفرستد. فریاد بسیار بلندی را شنید که می گفت: سکتوم سمپرا (طلسم اختراعی اسنیپ) ناگهان خون از بدن و لدمورت مانند فواره بیرون زد. گویی شمشیرهای نامرئی بدنش را پاره می کرد. زخم های بدی بر روی بدنش ایجاد شده بود. هری که برای دومین بار بودچنین صحنه ای را می دید و باور نمی کرد که او این بلا را سر و لدمورت آورده است، با شنیدن صدای آوازی نیمه غمگین، احساس آرامش عجیبی را در خود حس کرد. این صدا متعلق به کسی نبود جز فوکس، فقنوس استثنائی آلبوس دامبلدور. پس از چند لحظه که برای هری چندین ساعت طول کشیده بود، فوکس تمامی اعضای محفل را به قرارگاه منتقل کرد. هری زمانی که داشت توسط فوکس منتقل می شد، سورس اسنیپ را دید که با عجله به کنار اربابش رفت و طلسمی را که بیشتر شبیه آواز بود را بر رویش اجرا کرد.

زمانی که توانست چشمانش را باز کند خود را در خانه ی شماره دوازده
گرمولد یافت. می خواست اولین قدمش را بردارد که از شدت درد
استخوان هایش بیهوش شد و بر روی زمین افتاد.

پایان فصل سوم

*خب این سه فصل اول سرجمع پانزده صفحه نمیشد که اون هم بخاطر
فرم داستانها اما از این به بعد فصل های طولانی تری رو شاهد خواهید
بود. ممنون از این که این داستان رو تا به این جا تحمل کردید. تا فصل
بعدی Bye *